



صدای تاریخ

• محمدعلی ارجمند
• تصویرگر: میثم موسوی

خب بچه‌ها اجازه بدهید از بین نفراتی از شما که داوطلب شده‌اند، خبرنگاران روزنامه را یکی‌یکی انتخاب کنیم.

- سارا تو خبرنگار کدام قسمت می‌شوی؟

- خانم، قسمت اقتصادی؛ من به مسائل مالی خیلی علاقه دارم.

- مانده تو چطور؟

- خانم من دوست دارم خبرنگار علمی بشوم. کلی کتاب‌های علمی، مثلاً در مورد فیزیک و فضا مطالعه می‌کنم و پیگیری اخبار علمی هم هستم.

- حدیثه، تو برای کدام قسمت روزنامه مطلب تهیه می‌کنی؟

- خانم من با اینکه به خبرنگاری خیلی علاقه دارم ولی اول باید در مورد موضوعش فکر کنم.

یادش‌بخیر؛ این‌ها حرف‌های یک سال پیش ما توی کلاس بود؛ با معلممان خانم بصیری؛ او قصد داشت باشگاه خبرنگاران مدرسه را راه بیندازد و یکی از دیوارهای داخلی مدرسه را به یک روزنامه‌ی بزرگ تبدیل کند. ما هم اعلام آمادگی کردیم. اما راستش را بخواهید، من نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟ من عاشق مصاحبه کردن با افراد بودم.

یک هفته طول کشید تصمیم بگیرم. البته آن تصمیم‌گیری ماجرای عجیبی داشت که فقط به شما می‌توانم بگویم. می‌دانید چرا؟ چون شاید کسی باور نکند. برایتان جالب شد، نه؟

صبر کنید! صبر کنید! تعریف می‌کنم. عجله نکنید.

روزی که به خانه برگشتم، داشتم به قول معروف، بال‌بال می‌زدم که بالاخره خبرنگار کدام قسمت بشوم. همان‌طور که قدم می‌زدم و این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، چشمم به تابلوی روی دیوار اتاق افتاد. تصویر یک مکان تاریخی بود. پدرم آن را تازه خریده و به دیوار نصب کرده بود. قرار بود در موردش با هم صحبت کنیم. روی آن با خط درشت نوشته شده بود: «طاق کسری یا ایوان مدائن».

یک بیت شعر هم در پایین تصویر بود:

«هان! ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را آیینی عبرت دان»

همین‌قدر فهمیدم که موضوع، عبرت گرفتن است. سریع پیش پدرم رفتم. گفتم: «بابا وقتش رسیده است.»

- چی دخترم؟

- همان تابلو دیگر؛ اسمش چه بود؟

- مممم... آهان! ایوان مدائن....

- ایوان مدائن، بله ایوان مدائن....

- صبرکن دخترم. چشم، تعریف می‌کنم.

و تعریف کرد.

وقتی ماجرا را فهمیدم، رفتم یک بار دیگر تابلو را نگاه کردم. داشت یادم می‌رفت اصلاً چرا دنبال فهمیدن ماجرای این تابلو هستم. بله من خبرنگار....

- «بله تو خبرنگار طاق کسری هستی...»

- یک لحظه وحشت کردم. گفتم: «ب-ب-ب بابا تویی؟» صدا دوباره بلند شد: «خبرنگار طاق کسری...» آب دهانم را قورت دادم و به طرف صدا برگشتم. بله صدا از درون تابلو بود.

داشتم مثل بید می‌لرزیدم.

- س-س-س سلام... جناب ط-ط-ط ایا کسری... سلام حدیثه خانم. من طاق کسری نیستم. صدای تاریخم که از ایوان مدائن بلند شده‌ام. تو باید خبرنگار تاریخی بشوی.

باید حقایقی را که به گوش کمتر کسی رسیده است برای بچه‌ها بگویم.

کم‌کم ترسم داشت از بین می‌رفت و می‌توانستم کلمات را با جرئت بیشتری بیان کنم. پرسیدم: «این چیزهایی را که می‌گویی، چطور برای بچه‌های دیگر نقل کنم؟»

صدای تاریخ گفت: «من کمکت می‌کنم. مگر تو دوست نداشتی با آدم‌های مختلف مصاحبه کنی؟»

- بله.

- خب! حالا اگر آن آدم‌ها در تاریخ باشند چه؟! می‌خواهی با افراد تاریخ مصاحبه کنی؟

در حالی که چشم‌هایم مثل چشم‌های قورباغه‌ها داشت بیرون می‌زد، پرسیدم:

- چطور؟

- چادرت را سر کن، چشمانت را ببند، بسم‌الله بگو و یک قدم بردار.

با اینکه هنوز کمی نگران بودم، چشم‌هایم را بستم و بسم‌الله گفتم. باد گرمی صورتم را نوازش می‌کرد. چشم‌هایم را باز کردم. نزدیک بود یک جیب بلند بزنم که دستم را جلوی



- صدایی از....

نزدیک بود همه چیز را لو بدهم که حرف را عوض کردم و گفتم: «این پیشنهاد با دیدن یک تابلو در خانه مان به ذهنم رسید؛ تابلوی طاق کسری. همان بنایی که ۱۴ تا ایوان داشت و پادشاهان زیادی را در خود دید و هنگام تولد پیامبر(ص) ایوان هایش یکی یکی فرو ریخت.»

خانم بصیری که حسابی ذوقزده شده بود با لحن تحسین آمیزی گفت: «چه اطلاعات خوبی از ایوان مدائن به دست آورده‌ای! حتماً شعر معروف خاقانی، شاعر بزرگ، را هم در موردش خوانده‌ای؟»

گفتم: «بله. معنی اش را هم یاد گرفته‌ام: بدان ای دل پندپذیر، با چشم عبرت نگاه کن و این ایوان مدائن را آینه‌ی پند و عبرت گرفتن بدان.»

خانم بصیری از خوش حالی با صدای بلند گفت: «حدیثه جان، منتظر نوشته‌هایت هستم. موفق باشی دخترا!» از مدرسه که به خانه برگشتم، یکراست سراغ تابلوی طاق کسری رفتم.

ادامه‌ی این ماجرا و رفتن من به دل تاریخ و مصاحبه‌های هیجان انگیزم با افراد تاریخ را در شماره‌های بعد خواهید خواند.

منتظر من باشید بچه‌ها!

من حدیثه، خبرنگار طاق کسری!...

دهانم گذاشتم. باورم نمی‌شد. جلوی طاق کسری ایستاده بودم. داشتم سکنه را می‌زدم که فریاد زدم: «آقای صدای کسرای طاق....» صدا گفت: «نگران نباش. چشمت را ببند و دوباره بسم الله بگو و یک قدم برگرد.»

فوری این کار را کردم و دیدم دوباره توی اتاق خانه هستم.

صدا ادامه داد: «دیددی؟ این طوری کمک می‌کنم به جاهای مختلف تاریخ بروی و با افراد مؤثر تاریخ مصاحبه کنی.»

من تا یک هفته نمی‌توانستم در مورد آن اتفاق با کسی صحبت کنم. بالاخره تصمیمم را گرفتم. پیش خانم بصیری رفتم و گفتم: «خانم! من خبرنگار قسمت تاریخ می‌شوم.»

خانم بصیری گفت: «عالیه...»

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. با شوق و ذوق گفتم: «می‌توانم اسمی برای قسمت تاریخ پیشنهاد بدهم؟» خانم بصیری که شوقم را دید، گفت: «چه از این بهتر؟ می‌دانم که تو دختر خوش ذوقی هستی. هر اسمی را بگویی، پیشاپیش قبول است.»

گفتم: «طاق کسری، من خبرنگار طاق کسری هستم.»

- وای چه اسمی انتخاب کردی! چطور شد این اسم به ذهنت رسید؟